

عاشقانه های حلق آویز ۱



Short story 1
In the name Of my GOD

Name Story : جناب تقدیر

Mr, Bor n (شین براری)

Novelist : شهروز براری صیقلانی

Format file : Pdf

این مجموعه از داستان های عاشقانه و حقیقی ، آثار ادبی
نمیباشند بلکه روایت هایی از تجارب زیستی و عاشقانه ی
شخص نویسنده می باشد که توسط نشر ققنوس از بایگانی
های دنویس ها و بدایه نویسی های شهروز براری صیقلانی
. گردآوری شده است .

خاطر نشان شود که این نویسنده محبوب و موفق در حوزه
ادبیات داستانی و نشر کتاب با تخلص ادبی «شین براری»
. میشناسیم .

آثار ادبیات داستانی محبوب و موفق همچون «پستوی *
شهرخیس» و آثار متعددی از ایشان در نویسندگی خلاق
. پارسی موجود است .

زبان : فارسی



+رده سنی : 18




ژانر : عاشقانه



: امتیاز



نام مجموعه آثار مأخذ و منبع 



داستان های کوتاه

عاشقانه های حلق آویز



: نام این اپیزود

جناب تقدیر



: ثبت رده بندی کتابخانه ملی

۵۵۷۰۸۷۲۳_۷۷۷۹۱



ثبت حق مالکیت معنوی آثار این مجموعه ادبیات داستانی

عاشقانه متعلق به انتشارات برخط و مکتوب ققنوس



: آدرس نشر ققنوس

تهران _ میدان انقلاب _ ابتدای خیابان انقلاب سمت راست

قبل از موسسه و کانون قلم چی _ بن بست بهاران پلاک ۳۲۱

انتشارات ققنوس

شماره تماس : 021_ 337435402





دیرزمانی بود که سه رفیق دیگر همراه و همدل و هممسیر هم نبودند .

دخترک اسمش بهار بود ولی سبب خزان جدایی ها گشته بود و از بی خبر مسیرش را از آنان جدا کرده بود . او بیرحمانه و شاید هم بتوان گفت ناجوانمردانه دشنه ی خیانت را بر پشت پسرک فرو برده بود و سپس پیش چشمان ان دوست دیگر بی خیال و شاد و خرم له له کنان به سوی دیگری رفته بود . پسرک انگشت نمای اهالی شهر شده بود ، دشمن شاد و تحقیر گشته بود ، انقدری زخمش عمیق بود که از تاب و توان بیفتد ، پسرک نگاهی معصومانه به دایره ی افراد روزگارش انداخت ،

ظاهرا همگان از شکستش شادمان بودند و کسی دست یاری دراز نکرد تا بلکه او را از زمین سرد رسوایی بلند کند ، بلکه هرکس بیشتر لگدی حواله میکرد تا نگذارد او مجدد بپا خیزد ، پسرک مظلومانه و بی گناه بود و غصه دنیایش را تصایب کرده بود ، بغض لجبازی گلویش را گرفته بود و بختک شوم و بد یومن جبر روزگار پیچیده بر مردمان ناسازگار همچون . لشکر ابرهای سیاه بر سرش خیمه سنگینی زده بود . پسرک تا چندی پیش قیصر با مرام مسلک این دیار خیس بود و همدم بی کسی های هر کسی بود ، ان دست یاری دهنده و بخت خوب نزد هر نیازمندی بود ، همیشه در فکر گشودن گره ای کور از گرفتاری های دیگران بود از شادی دیگران شاد و رفیق روز سختی ها بود ، اما چه ساده و بی ریاح پنداشته بود این جماعت زنده کش و مرده پرست را

پسرک به گوشه ای خزید

رنجیده و ازرده خاطر

قلبی شکسته و روحی نارام و روان پریشان ، او که زمانی عاشق ترین مجنون شهر بود ، به یکباره در غم هجران یار محو شد ، او طرد شد ، از شور شوق زندگی سرد شد . بعد از شکستن غرورش ، توی باورهاش لغزش شد، دنیاش بی ارزش شد ، توی مشکل و افسردگی غرق شد تا که گذرش حین

عبور از کوچه پس کوچه های به هم گره خورده ی شهرخیس،
به دخترک افتاد

بغضش ترکید ، هیچ نگفت ، ساکت ایستاد ، ، دخترک ولی
شیرین صفت و بی خیال پیش اومد ، پسرک رو در اغوش
گرفت ، خنده کرد ، سلام گفت ، حال و احوال پرسید ، اما
پسرک غرق سکوت ، خیره موند به نقطه ی نامعلومی از
خشت خشت دیوار روبرو

دخترک حرف زد، شوخی کرد ، لوس شد، عاقبت اشک پسرک
بی اختیار سرریز شد ، سرید روی گونه هاش دونه های اشک
پاکش

دخترک نگاهی به اطراف کرد و رفت جلو تر و رو در روی
: پسرک ایستاد و گفت

خب تقصیر من چیه؟ چرا داری اشک میریزی ؟ تقصیر تقصیره
. تقدیر اینجور خواسته . گناه من نیست . بزار تقدیر هرچی
میخواه همون بشه

....اون روز گذشت ولی

دخترک بدترین اشتباه عمرش رو مرتکب شد ، چون تقصیر رو
انداخت گردن تقدیر

در حالیکه اون بیخبر بود که اون لحظه غیر از خودش و
پسرک با چشمای خیس و کوچه ی خلوت ، شخص مهم

دیگری هم حضور داشت و بین فاصله ی کوتاهه بین پسرک و دخترک ایستاده بود و داشت به توجیه ابلهانه و بدتر از گناهه دخترک گوش میداد.

اون شخص کی بود؟ چی بود؟ پس چرا غیر از پسرک اون رو هیچکی ندید؟ چرا دخترک خیال کرد که تقصیر بی وفایی و خیانت و جدایی خودش به گردن تقدیره؟ یه سوال دیگه ! اصلا پسرک زخم خورده ی قصه ی ما چطور از عمق منجلاب و هجران و افسردگی و گوشه ی مطرود یه خانه ی نیمه متروکه ی وارثی تونست مجدد روی پاهاش بایسته و سینه اش رو سپر کنه . سرش رو پر غرور بالا بگیره و باز همونی بشه که بود ؟ راستی واقعا چطور؟ اون حتی وقتی زمین خورد در کیلومتر ۲۰ جوانی ، حتی درس و دانشگاه رو ول کرده بود . خب حتما خیال میکنید لابد پشت و تکیه گاهی داشت! خونه و خانواده ای داشت ! همدم و یا غمخواری داشت ، اما خب نه . اون هیچکی نداشت. حتی غیر از سنگ قبر پدرش ، محرم رازی نداشت .

اون حتی حدی دل کنده بود توی بیست سالگی که رفیق و دوستی هم نداشت . اون غیر دخترک و دخترک غیر اون ، شخص رفیق شفیق سومی هم داشت از اولش .

یادتون که هست

. گفته بودم اونا سه تا رفیق بودن

سه تا

اما نگفتم سومی کی بود و چی بود

چرا حرفی نمیزد و یا کاری نمیکرد؟ چرا پس اسمش هم

نگفته شد این میون

چرا گفته شد . چرا ، حضور داشت ، نقش داشت . معرفت

داشت . مرام داشت . مسلک داشت

اون رفیق سوم اسمش : جناب تقدیر بود

و حسابی بهش برخورد وقتی دخترک تقصیرها رو انداخت به

گردنش و گفت مقصر تقدیره

گفت : تقدیر باعث این جدایی و خیانت بوده

در حالیکه نبود. تقدیر لجش گرفت

: و تقدیر انتقام گرفت و این قصه شروع شد اینجور

قصه ی سه رفیق شفیق

شهر روز بهاره و جناب تقدیر و ماجرای پنجره ای که همش باز

.....موند و آه حسرتی که پسرک بی اختیار کشید تا

❁ داستان کوتاه عاشقانه های حلق آویز ❁

🌸 این اپیزود : پنجره ی باز و رسم تقدیر 🌸

👑 نویسنده : شهروز براری صیقلانی 👑

(شین براری)

پسرک درون خلوت تنهاییش تکیه به دیوار سرد بی وفایی ها زده بود که تقدیر به سراغش آمد تا لحظاتی او را از تنهایی در بیاورد اما پسرک که توان دیدن حضور تقدیر را با کالبد زمینی اش نداشت و خیره به نقطه ای نامعلوم غرق در افکاری محزون گشته بود و آه..... آهی از ته دل بر آورد و تقدیر صدای آه را شنید و پیامی را از پستوی غم و اندوه نهفته در درون آه شنید و رفت تا انتقام بگیرد اما نسیمی وزید و پنجره ای باز ماند تا تقدیر سوار بر نسیم وارد اتاقی شود که یک دختر با شوق و ذوق مشغول پرو لباس عروسیش بود

تقدیر

خزید و وارد اتاق شد و آشوبی بپا کرد که عروسی پا نگیرد و موفق هم شد

اکنون سالهاست تقدیر گوش بزنگ ایستاده و پسرک بی
.....اختیار آه ه ه ه میکشد و
.....یک پنجره باز باز میماند تا

پایان ثلث اول

***** ثلث دوم *****

یکی بود

.یکی نبود باوفا،

یکی موند

. یکی نموند پای عهد و قول و قرار

یکی بود یکی نبود زیر چشمشون کبود

زیر سقف آسمون ،
روی زمین اجاره ای و خاکی ، توی یه زندگی نسیه و فانی ،
یه روزی بود روزگاری بود
دخترک اسمش بهار ، از قرار داشتش یه یار . که بی اون
نداشت آروم و قرار .
پسرک همیشه کنارش بود .
عاشق پیشه و جون فدای یارش بود .
دخترک همیشه تکیه به پسرک زده بود . پسرک ثابت قدم و
پابرجا . در عبور از سالهای نوجوانی از سینزده سالگی تا به
پانزده سالگی در عبور از مسیر خانه تا به مدرسه هممسیر
بودند و خیره به یکدیگر
. گره میخورد نگاهشون روزی دو بار
فصل مدرسه و کلاس درس که ته کشید ، شروع میشد غم و
. غصه و دلتنگی شون
دو تقویم دور از هم گذشت
پسرک مثل اسفند روی اتش دلتنگش بود و دخترک بیخبر . ،
. تاکه قرعه ب اسم پسرک قصه ی ما افتاد بخت
. تقدیر بر زمین افتاد سخت
. مسیر پسرک به سنگفرش خیابون شیک افتاد رشت ،

. پسرک مبتلا به تقدیر گشت

دلش خون ، چشماش اشک

. معجزه شد . آرزوی محالی تعبیر شد

پسرک به دخترک رسید ، دست در دست هم از هفده سالگی

هایشان گذر کردند از هجده ، نوزده سالگی بیست سالگی

.... و بیست و یک و

اینک دیگر آنها در مسیر مدرسه هممسیر نبودند بلکه در گذر

از مسیر زندگی و سرنوشت هممسیر گشته بودن

دخترک در آن سالها بیش از صد هزار بار از پسرک پرسیده

بود؛

قول میدی قسم میخوری تا ابد با من و کنارم بمونی؟

پسرک دنبال راهی بود تا او را خاطر جمع کند

تقدیر کاری خواهد کرد که در آینده براحتی برای همگان

: ثابت خواهد شد اما تمام معادلات برهم میخورد جایی که

...

دخترک و پسرک هممسیر و شریک لحظات هم ، غم ها

. شادی ها و زندگی یکدیگر شده بودند

. دخترک پی برد که او اسپرش شده

دخترک رفت و نماند بی دلیل رفت دریغ از یک بهانه

او رفت و گناه را به گردن تقدیر انداخت گفت ؛ شهروز
. تقصیره من نیست این کار تقدیره

. بزار تقدیر کار خودشو بکنه

تقدیر در حیثت یک شخص مستقل بود که همیشه در

کنارشان بود اما پسرک او را میدید و میشناخت

اما دخترک تنها شنیده بود که چیزی بنام تقدیر نیز در

زندگیشان حضور دارد

اما به ان باور نداشت و نمیدانست که تقدیر نیز چشم دارد

تقدیر نیز گوش دارد تقدیر نیز احساس دارد و اگر کسی

گناه بی وفایی خویش را به گردن بد بودن تقدیر بیندازد و

برود آنگاه ست که تقدیر دل چرکین خواهد شد و انتقام

خواهد گرفت

عمریست که عمریست یعنی سینزده تقویم چهار فصل .

عمریست که پسرک زندگی کردن بی بهار و بی یار را

آموخته و دخترک بی آنکه بداند مشغول شکست خوردن

از دست تقدیر است

و هربار با خواستگاری جدید و با اشتیاق کامل لباسی

سفید و توری عروس را پرو میکند و خنچه ی عقدی

انتخاب میکند و پیش بسوی خوشبختی گام های اخر را

برمیدارد و ناگه هربار به طریقی پنجره ای باز میماند

تا



***** ثلث اخر *****

بهار آمد و عید شد فروردین به ۲۲ رسید و
دخترکی بنام بهار ، امسال جای همه دوست های نداشته اش
برای خودش هدیه میخرد

قید همه هیچوپوچ و شرایط و دنیا را میزند

گور پدر همه ی دنیا و محتویاتش

میرود در لاک خودش

انزوا انزوا انزوا

عجیب عجیب شده در وجودش

چیزی باید باقی میماند برای زنده نگه داشتنش اما

اهمیت ، بی معنا ترین کلمه در خاطرش

و او که ساکن و بی حرکت در اقیانوس مشوش ذهنش غرق
مانده

مانده در گلپوش سکوت ها

اخ امان از سکوت ها

سکوت مگر قابل جمع بستن هم بود

نمیداند

خیلی چیزها نمیداند

و اشفته از نخواستنش

عجیب زمان میگذرد

و او او

او قدم به قدم ، نزدیک به سی و سه سالگی از دست تقدیر

خسته میشود و میرود و پسرک را میابد به خانه اش

میرود و از او میخواهد که دیگر آه نکشد

اما

آه..... کاش به او میگفتم بروی اه نکشیدن من هیچ حسابی
باز نکند در عوض پنجره ها را ببندد

زمان ایجاد: چهارشنبه ۱۴۰۰/۰۱/۰۴ - ۲۳:۴۹:۴۲ آخرین تغییر:

پنج شنبه ۱۴۰۰/۰۱/۰۵ - ۰۰:۱۴:۴۳

<http://bit.ly/SimNote>